



نخستین عشق

ساموئل بکت

برگردان: منوچهر بدیعی

من، درست یا نادرست، ازدواج خود را از حیث زمان با مرگ پدرم مرتبط می‌کنم. ممکن است این دو واقعه از جهات دیگری نیز با یکدیگر ارتباط داشته باشند. به هر حال، دشوار می‌توانم بگویم که در این زمینه چه می‌دانم. تا این اندازه می‌دانم که چندی پیش سر قبر پدرم رفتم و تاریخ وفات او را یادداشت کردم، فقط تاریخ وفات او را چون در آن روز تاریخ تولد او برایم اهمیتی نداشت. صبح رفتم و عصر برگشتم، در همان قبرستان چیزی خوردم. اما چند روز بعد چون می‌خواستم بدانم در چه سنی مرده است ناچار بار دیگر سر قبر او رفتم تا تاریخ تولدش را یادداشت کنم. این دو تاریخ اول و آخر را روی یک تکه کاغذ نوشتم که دم دست خود می‌گذارم. این شد که حالا می‌توانم با اطمینان بگویم که در موقع ازدواج حتماً حدود بیست و پنج سال داشته‌ام. زیرا تاریخ تولد خودم را، تکرار می‌کنم، تولد خودم را هرگز فراموش نکرده‌ام و هرگز ناچار نشده‌ام آن را در جایی بنویسم، تاریخ تولد خودم، دست کم هزاره آن، در حافظه‌ام با رقم‌هایی حک شده است که گذر عمر به سختی می‌تواند آن‌ها را محو کند. روز تولدم را هم هر وقت بخواهم به یاد می‌آورم و اغلب آن را به شیوه خودم جشن می‌گیرم، البته مدعی نیستم که هر بار روز تولدم فرا می‌رسد چنین می‌کنم، نه، چون زیادتر از اندازه فرامی‌رسد، اما اغلب این کار را می‌کنم.

شخصاً از قبرستان‌ها بدم نمی‌آید، هر وقت ناگزیر شوم به گشت و گذار بروم با کمال میل در آن‌ها گردش می‌کنم، و خیال می‌کنم به گردش در قبرستان‌ها میل بیش‌تری دارم تا در جاهای دیگر. بوی نعش‌ها که از زیر علف و خاک و برگ به خوبی می‌شنوم برایم نامطبوع نیست. شاید یک‌خرده زیادی شیرین و یک‌خرده سمج باشد اما راستی که چه قدر از بوی زندگان، بوی زیر بغل، بوی پا، بوی ماتحت، بوی قلفه پلاسیده و بوی تخمک بارور نشده بهتر است. و هنگامی که بقایای پدر من بر آن افزوده شود، هر قدر هم ناچیز باشد، کمتر پیش می‌آید که اشک به چشم نیاید. زندگان هر قدر هم خود را بشویند، هر قدر هم به خود عطر بزنند باز هم بوی گند می‌دهند. آری، هر وقت ناگزیر باید به گشت و گذار رفت، قبرستان‌ها را به من واگذارید و شما خود به صحرا و باغ بروید. من ساندویچ و موز خود را وقتی که روی قبری نشسته باشم با اشتهای بیش‌تری می‌خورم و اگر اراد داشته باشم، که اغلب هم دارم، هر جا که بخواهم می‌کنم. یا دست‌هایم را به پشت می‌گذارم و میان سنگ قبرهای عمودی و افقی و مایل پرسه می‌زنم و از نوشته‌های روی آن‌ها گرت‌برداری می‌کنم. هیچ وقت این نوشته‌ها برایم بی‌فایده نبوده است، همیشه سه چهارتایی در میان آن‌ها آن قدر خنده‌دار است که ناچار با هر دو دست محکم به صلیب یا سنگ یا مجسمه فرشته بالای آن‌ها می‌چسبم که نیفتم. نوشته روی سنگ قبر خودم را مدت‌هاست آماده کرده‌ام و هنوز هم از آن راضی و خیلی راضی هستم. نوشته‌های دیگرم هنوز مرکب‌شان خشک نشده است که از آن‌ها بیزار می‌شوم، اما از نوشته سنگ قبرم هنوز خوشم می‌آید. این نوشته حاوی یک نکته دستوری است. بدبختانه چندان احتمال نمی‌رود که این نوشته بر بالای کله‌ای که آن را پروراند است نصب شود مگر آن که دولت در این مورد کاری بکند. اما برای آن که یاد مرا زنده کنند نخست باید خود مرا پیدا کنند و من از آن بیم دارم که دولت برای پیدا کردن مرده من همان قدر به زحمت بیفتد که برای پیدا کردن زنده من. از همین روست که عجله دارم پیش از آن‌که دیر شود آن را در این جا ضبط کنم:

خفته این‌جا او که زین‌جا بس گریخت
تا که اکنون از این مکان واپس گریخت

دومین مصراع آن که آخرین مصراع آن نیز هست یک هجای اضافی دارد، اما این اهمیتی ندارد. وقتی که دیگر در این دنیا نباشم خطاهایی بسیار بیش از این را بر من خواهند بخشید. سپس اگر طالع اندکی مدد کند آدم به یک مراسم کفن و دفن درست و حسابی برخورد می‌کند با شرکت آدم‌های زنده‌ای که لباس عزا پوشیده‌اند و گاهی بیوه زنی که می‌خواهد خود را توی قبر بیندازد و اغلب اوقات ماجرای شیرین‌گرد و غبار پیش می‌آید هر چند که من دیده‌ام که در این دنیا هیچ‌چیز نیست که کمتر از این گودال‌ها گردآلود باشد چون همیشه زمین آن‌ها سفت است، بر متوفی هم گردی نمی‌نشیند مگر آن که نعش او سوزانده و زغال شده باشد. با این همه، این حکایت خنده‌دار گرد و غبار شیرین است. اما من آن‌قدرها پایند رفتن به گورستان پدرم نبودم. این گورستان خیلی دور بود، درست در میان روستا و در دامنه تپه، خیلی هم کوچک بود، بیش از اندازه کوچک بود. وانگهی، به اصطلاح جای سوزن انداختن نداشت، اگر چند تا زن دیگر بیوه می‌شدند پر می‌شد. من از قبرستان «اولز دورف» (۱)، مخصوصاً از سمت «لین» (۲) در خاک پروس، بسیار بیش‌تر خوشم می‌آمد که چهارصد هکتار نعش در هم فشرده بود، اگر چه در میان آنان هیچ آدم معروفی غیر از هاگن بک (۳) رام‌کننده حیوانات نمی‌شناختم. گمان می‌کنم بر فرازش نقش شیری کنده‌اند. حتماً مرگ در نظر هاگن بک به شکل شیر بوده است. اتوبوس‌ها، مملو از مردان زن مرده و بیوه زنان و یتیمان در رفت و آمدند. بیش‌ازرها

و غاها و دریاچه‌های مصنوعی با دسته‌دسته قو به مصیبت‌زدگان تسلیت عرض می‌کنند. در ماه دسامبر بود و هرگز در عمرم تا آن اندازه سرد نشده بود، سوپ مارماهی رد نمی‌شد، می‌ترسیدم بمیرم، ایستادم تا استفرغ کنم، به مصیبت‌زدگان غبطه می‌خوردم.

اما اکنون بپردازیم به موضوعی که کمتر غم‌انگیز باشد، به موضوع مرگ پدرم. او بود که دلش می‌خواست من در آن خانه بمانم. مرد عجیب و غریبی بود. یک روز گفت به حال خودش بگذارید، به کار کسی کار ندارد. نمی‌دانست که من گوش می‌کنم. حتماً این حرف را بارها به زبان آورده بود اما دفعه‌های دیگر من آنجا نبودم. هیچ‌وقت حاضر نشدند وصیت‌نامه‌اش را به من نشان بدهند، فقط به من گفتند که فلان مبلغ پول برایم گذاشته است. آن موقع فکر می‌کردم، و هنوز هم همین فکر را می‌کنم، که در وصیت نامه خود از آن‌ها خواسته است که اتفاقی را که در زمان حیاتش در آن زندگی می‌کردم به من بدهند و مانند گذشته غدایم را هم به آن‌جا بیاورند. حتی شاید بقیه وصیت خود را مشروط به همین شرط کرده باشد. چون حتماً دلش می‌خواست است که من در آن خانه راحت باشم و الا با این که مرا بیرون کنند مخالفت نمی‌کرد. شاید فقط دلش به حال سوخته است. اما گمان نمی‌کنم این طور باشد. اگر این‌طور بود وصیت می‌کرد که تمام خانه مال من باشد و در این صورت هم من راحت بودم و هم دیگران، چون به آن‌ها می‌گفتم شما هم همین‌جا بمانید، منزل خودتان است! خانه بسیار بزرگی بود. بله، اگر پدر بیچاره من به راستی قصدش آن بوده است که در گور هم از من مواظبت کند پس حسابی کلاه سرش رفت. و اما در مورد پول، انصافاً باید بگویم که درست فردای روز دفن پدرم بی‌معطلی آن را به من دادند. شاید اصلاً برای‌شان امکان نداشت کاری غیر از این بکنند. من به آن‌ها گفتم، این پول مال خودتان باشد ولی بگذارید من مثل همان وقتی که بابا زنده بود همین‌جا، توی اتاقم، بمانم. حتی خدا بیماری‌مزی گفتم بلکه دل‌شان را به دست بیاورم. ولی حاضر نشدند. پیشنهاد کردم که اگر نمی‌خواهند گرد و خاک خانه را بردارند، هر روز چند ساعتی در خدمت آن‌ها باشم و به خرده کاری‌هایی که برای نگهداری هر خانه‌ای لازم است

بپردازم. از این جور کارهای جزئی هنوز هم می‌شود کرد، علتش را نمی‌دانم. مخصوصاً به آن‌ها پیشنهاد کردم که به گرم‌خانه رسیدگی کنم. حاضر بودم هر روز سه چهار ساعت توی گرم‌خانه بمانم و از گوجه‌فرنگی‌ها و میخک و سنبل‌ها و بذرها مواظبت کنم. در آن خانه غیر از من و پدرم هیچ‌کس از گوجه‌فرنگی سردر نمی‌آورد. اما این را هم قبول نکردند. یک روز که از مستراح بیرون آمدم دیدم که در اتاقم را قفل و اثاثم را جلو در کپه کرده‌اند. همین خودش به شما نشان می‌دهد که در آن زمان گرفتار چه بیبوستی بوده‌ام. گمان می‌کنم بر اثر اضطراب دچار بیبوست می‌شدم. اما آیا واقعاً بیبوست شده بودم؟ فکر نمی‌کنم. آرام باش، با این همه حتماً بیبوست شده بودم چون اگر غیر از این بود به چه علت آن همه وقت را با آن گند و افتضاح در دست‌شویی، در کنار آب، می‌گذراندم؟ هیچ‌وقت چیزی نمی‌خواندم. نه در آنجا و نه در جاهای دیگر، خیالبافی هم نمی‌کردم، فکر هم نمی‌کرد، گیج و منگ به تقویمی که جلو چشم‌هایم به میخی آویزان بود نگاه می‌کردم، روی آن تصویر رنگی جوان ریشویی در میان گوسفندها دیده می‌شد، و مثل پاروژن‌ها خودم را می‌جنباندم، هیچ عجله‌ای نداشتم مگر برای آن که به اتاقم برگردم و دراز بکشم. پس همان بیبوست بود، نه؟ یا با اسهال اشتباهش می‌کنم؟ همه چیز در کله‌ام قاتی پاتی می‌شود، قبرستان و عروسی و انواع گوناگون اجابت مزاج. اثاثم آن‌قدرها نبود، آن‌ها را روی زمین، پشت به در، کپه کرده بودند، هنوز هم اثاثم جلو چشمم است که در یک جور تورفتگی تاریک تاریک که دالان از آن اتفاق من جدا می‌کرد تپه‌تپه شده بود. من ناچار بودم در همین کته‌ای که از سه طرف بسته بودم لباسم را عوض کنم، یعنی لباس خانه و پیراهن خوابم را با لباس سفر عوض کنم، یعنی با جوراب، کفش، شلوار، پیراهن، کت، پالتو و کلاه، امیدوارم چیزی را فراموش نکنم. پیش از آن که از آن خانه بروم درهای دیگر را هم با چرخاندن دستگیره و هل دادن امتحان کردم ولی هیچ کدام باز نشد. گمان می‌کنم اگر در یکی از اتاق‌ها باز می‌شد توی همان اتاق سنکر می‌گرفتم و فقط با گاز می‌توانستند من را از آنجا بیرون کنند. احساس می‌کردم که خانه طبق معمول پر از آدم است ولی کسی را نمی‌دیدم. گمان می‌کنم هر کدام خودش را توی اتاقش حبس کرده و گوشش را تیز کرده بود. سپس همه به شنیدن صدای بسته شدن در خانه پشت سر من به سرعت آمدند پشت پنجره، اندکی عقب‌تر، پنهان شده پشت پرده‌ها، بایستی می‌گذاشتم در خانه باز بماند. و آن وقت درها باز می‌شود و همگی از مرد و زن و بچه از اتاق خود بیرون می‌آیند و صداها و آه‌ها و لبخندها و دست‌ها و کلیدها در دست‌ها و یک آخیش همگانی و سپس از همین حرف‌های پرت و پلا که اگر این‌جور پس آن‌جور ولی اگر آن‌جور پس این‌جور، یک حال و هوای عیش و شادی که نگو و همه دیگر فهمیدند، بفرمایید سر سفره، بفرمایید سر سفره، اتاق بماند تا بعد. البته همه این‌ها را در عالم خیال دیدم چون خودم که دیگر آنجا نبودم. شاید هم همه این امور به طرز دیگری صورت گرفته باشد اما آخر وقتی که قرار است امور صورت بگیرد چه اهمیتی دارد که به چه طرز صورت بگیرد؟ و آن هم از آن همه لب‌هایی که مرا بوسیده بودند و آن دل‌هایی که به من محبت کرده بودند (آدم با دلش محبت می‌کند، مگر نه؟ یا این را هم با چیز دیگری اشتباه کرده‌ام؟) و آن دست‌هایی که با دست‌های من بازی کرده بودند و آن روح‌هایی که چیزی نمانده بود مرا تصرف کنند! مردم حقیقتاً عجیب و غریب هستند. بیچاره بابا، اگر آن روز من را می‌دید، ما را می‌دید، حتماً حسابی کلافه می‌شد، یعنی به خاطر من کلافه می‌شد. مگر این که در آن عالم فرزانی و رهایی از غبار تن دورتر از پسرش را ندیده چون نعلش او هنوز به غایت خود نرسیده بوده است.

اما حالا حرف را عوض کنیم و به یک موضوع نشاط‌آورتر بپردازیم، اسم زنی که اندک زمانی بعد از آن با او وصلت کردم، یعنی اسم کوچک او، «ژرژ» بود. دست کم خودش این را به من گفت و من هم تصور نمی‌کنم دروغ گفتن به من در این مورد برای او فایده‌ای داشت. البته آدم که هیچ‌وقت یقین پیدا نمی‌کند. چون فرانسوی نبود اسمش را «گرگی» تلفظ می‌کرد. من هم که فرانسوی نبودم مانند او «گرگی» تلفظ می‌کردم. هر دو «گرگی» تلفظ می‌کردیم. نام خانوادگی‌اش را هم به من گفت ولی من آن را فراموش کرده‌ام. می‌بایست آن را روی تکه کاغذی یادداشت می‌کردم، خوشم نمی‌آید اسم آدم‌ها را فراموش کنم. روی نیمکتی کنار نهر با او آشنا شدم، کنار یکی از نهرها، چون شهر ما دو تا نهر دارد ولی من هیچ‌وقت نتوانستم آن‌ها را از یکدیگر تشخیص بدهم. جای نیمکت خیلی خوب بود، پشتش به یک تل خاک و زیاله خشک و به هم چسبیده بود به طوری که پشتم از بالا تا پایین پوشیده می‌ماند. به برکت دو درخت متبرک و در عین حال خشک شده‌ای که هر دو سوی نیمکت را گرفته بود پهلوهام نیز پوشیده بود. شاید همین درخت‌ها، روزی از روزها که همه شاخ و برگشان به اهتزاز درآمده بوده است کسی را به فکر ساختن نیمکت انداخته باشد. رویه‌رویم در چند متری، نهر جاری بود، البته اگر نهرها هم جاری باشند، من که در این خصوص چیزی نمی‌دانم، این خود سبب می‌شد که از این سمت هم خطر آن نباشد که غافلگیر شوم. با این همه او مرا غافلگیر کرد. دراز کشیده بودم، هوا مطبوع بود، از لایه‌لای شاخه‌های بی‌برگ که دو درخت در میان آن‌ها بالای سر من به یکدیگر تکیه داده بودند و از لایه‌لای ابرهای پارچه‌ای، رفت‌وآمد تکه‌ای از آسمان پرستاره را تماشا می‌کردم. او گفت بکشید کنار تا من بنشینم. اول تکانی به خود دادم که از آنجا بروم، اما خستگی و این که نمی‌دانستم کجا بروم مانع از آن شد که بروم. این بود که پاهایم را یک‌خنده زیر تنهام جمع کردم و او نشست. آن روز عصر هیچ‌چیز میان ما رخ نداد و او بی‌آن که با من حرف بزند زود

رفت. او فقط، انگار برای دل خودش، چند ترانه روستایی خواند که به طرز غریبی تکه‌تکه بود و از یکی به دیگری می‌پرد و پیش از تمام کردن ترانه‌ای که پیش‌تر از اولی از آن خوشش آمده بود می‌رفت سر ترانه‌ای که ناتمام گذاشته بود. صدایش خارج ولی دل‌نشین بود. بوی روحی را می‌شنیدم که حوصله‌اش زود سر می‌رود و هیچ‌وقت هیچ‌چیزی را تمام نمی‌کند، که شاید کمتر از هر روح دیگری خلق آدم را تنگ می‌کند. حتی طولی نکشید که از نیمکت هم دل زده شد، و اما در مورد من، یک نگاه برایش بس بود. در واقع زن بی‌نهایت سمجی بود. فردا و پس‌فردای آن روز هم آمد و همه چیز کمابیش بر همان منوال گذشت. شاید چند کلمه‌ای هم رد و بدل شد. روز بعد باران آمد و من با خودم فکر کردم آسوده خواهم بود. اما اشتباه می‌کردم. از او پرسیدم که آیا نقشه‌اش این است که هر روز عصر بیاید مزاحم بشود. گفت: «مزاحمتان هستم؟» لابد به من نگاه می‌کرد. حتماً چندان چیزی نمی‌دید. شاید دو پلک چشم و یک ذره از بینی و پیشانی، آن هم محو، چون نور محو شده بود. گفت: «من گمان می‌کردم هر دو در این‌جا راحتیم.» من گفتم: «شما مزاحم من هستید، من نمی‌توانم وقتی که این‌جا هستید دراز بکشم.» من لب و دهانم را توی یخه پالتوم کرده بودم و حرف می‌زدم و باوجود این او حرف مرا می‌شنید. گفت: «این قدر دل‌تان می‌خواهد دراز بکشید؟» چه اشتباهی است که آدم سر حرف را با مردم باز کند. گفت: «خوب، این که کاری ندارد، پاهای‌تان را روی زانوهای من بگذارید.» معطل نشدم که دوباره تعارف کند. پاهای چاق و چله‌اش را زیر نرمه‌های نحیف ساق پاهایم احساس کردم. بنا کرد به مالش دادن قوزک‌هایم. در دل گفتم خوب است یک لگدی _____ . آدم با مردم درباره دراز کشیدن حرف می‌زند و یک هو می‌بیند که هی‌کلی دراز به دراز افتاده است. آن‌چه برای من، منی که پادشاه بی‌رعیت بودم اهمیت داشت، آن‌چه طرز قرار گرفتن لاشه‌ام در برابر آن جلوه‌اش از هر چیز دیگر کم رنگ‌تر و بی‌فایده‌تر بود، و رفتگی مغز، بی‌فروغی مفهوم «نفس من» و مفهوم آن چلفوز زهرآلودی بود که از روی تنبلی آن را «نفس غیر من» یا حتی «آفاق» می‌خوانند. اما، مرد امروزی، در بیست و پنج سالگی هم که گاه برانگیخته می‌شود، حتی از لحاظ جسمی، سرنوشت همه همین است، من هم مستثنی نیستم، البته اگر بتوان آن را برانگیختگی خواند. طبیعتاً او هم ملتفت شد، زن‌ها بوی مردی را از ده کیلومتر آن طرف‌تر می‌شنوند و از خود می‌پرسند چطور توانسته است من را ببیند؟ در این حالت‌ها آدم دیگر خودش نیست و این که آدم خودش نباشد دردناک است و از آن دردناک‌تر این است که آدم خودش باشد، حالا هر اسمی می‌خواهند رویش بگذارند. چون وقتی که آدم خودش باشد می‌داند که چه باید بکند تا کمتر خودش باشد، در صورتی که وقتی آدم خودش نباشد، می‌شود هرکس و ناکسی باشد، احتمال محو شدنش بیش‌تر می‌رود. آن چه عشق می‌خوانند نوعی تبعید است که در آن گه‌گاه کارت پستالی هم از وطن می‌رسد، این را من آن روز غروب احساس کردم. وقتی کار را تمام کرد و نفس من، مطیع و سربه راه، به یاری مختصری ناهشیاری سرجای خود برگشت، دیدم که تنها شده‌ام. از خود می‌پرسم که آیا همه این چیزها من درآوردی نبود، آیا در عالم واقع همه چیز به صورت دیگری روی نداده است، به صورتی که می‌بایست فراموش‌شان کنم. و با این همه، در نظر من، تصویر خود او به تصویر نیمکت متصل است، نه نیمکت در هنگام شب بلکه نیمکت در هنگام غروب، چنان‌که، در نظر من، سخن گفتن از نیمکت، به صورتی که غروب آن روز به چشم می‌آمد، سخن گفتن از اوست. این چیزی را ثابت نمی‌کند، ولی من هم نمی‌خواهم چیزی را ثابت کنم. اما حرف زدن درباره این‌که نیمکت در هنگام شب چگونه است فایده‌ای ندارد، من در آن موقع آن‌جا نبودم، زود می‌رفتم و تا تنگ غروب روز بعد بر نمی‌گشتم. آخر، روز را می‌بایست صرف به دست آوردن غذا و پیدا کردن سرپناه بکنم. اگر از من می‌پرسیدید، که حتماً هم دل‌تان می‌خواهد ببینید، با پولی که پدرم برایم گذاشته بود چه کردم، می‌گفتم که با آن پول هیچ کاری نکردم، گذاشتم جیبم بماند. چون می‌دانستم که همیشه جوان نخواهم ماند و تابستان تا ابد طول نخواهد کشید، بایز هم همین‌طور، روح میانه حال من این را می‌گفت. عاقبت به او گفتم که دیگر کلافه شده‌ام. به شدت مزاحم من بود، حتی وقتی که غایب بود. حتی هنوز هم مزاحم من است، اما به همان اندازه‌ای که دیگران مزاحم هستند. از طرفی حالا دیگر مزاحمت دیگران در من هیچ اثری نمی‌کند یا خیلی کم اثر می‌کند، اصلاً گرفتار مزاحمت دیگران شدن چه معنی دارد، حتی بهتر از آن‌که گرفتار بشوم، من روال کار خودم را عوض کرده‌ام، رمز خوش‌بختی خودم را پیدا کرده‌ام، نهمین یا دهمین بار است، و انگهی به زودی تمام می‌شود، مزاحمت‌ها، مزاحمت‌ها، به زودی دیگر کسی درباره آن‌ها حرفی نمی‌زند، نه از مزاحمت او، نه از مزاحمت دیگران، نه از درک اسفل، نه از بهشت برین. گفت: «پس دل‌تان نمی‌خواهد من ببایم.» باور کردنی نیست که مردم چه طور آن‌چه را لحظه‌ای پیش به آن‌ها گفته شده است تکرار می‌کنند، انگار می‌ترسند اگر قبول کنند که گوش‌شان درست شنیده است به چهارمیخ‌شان می‌کشند. به او گفتم گاه گاهی بیاید. آن زمان‌ها زن‌ها را خوب نمی‌شناختم. هنوز هم خوب نمی‌شناسم. مرد‌ها را هم همین‌طور. حیوانات را همین‌طور. چیزی را که اندکی بهتر می‌شناسم دردهایم است. هرروز همه دردهایم را در خیال می‌پرورانم، زود پرورنده می‌شوند، خیال شتایکار است، اما همه دردهایم پرورده خیال نیست. آری، اوقاتی هست، به خصوص بعد از ظهرها، که احساس می‌کنم التقاطی شده‌ام، مانند راین هولد (۴).

چه توانی! آخر آن‌ها را هم خوب نمی‌شناسم، دردهایم را می‌گویم. لابد علتش این است که من چیزی جز درد نیستم، نکته‌اش در همین است. خود را از آن دور می‌کنم تا مرحله حیرت، تا مرحله ستایش، در کراهی دیگر. به ندرت، اما همین قدر کافی است. زندگی به این سادگی‌ها نیست. این که بگویم چیزی جز درد نیست فقط ساده گرفتن همه چیز است. درد مطلق! ولی این می‌شود رقابت، رقابت نامشروع. با این همه، اگر در فکرش باشم، و اگر بتوانم، روزی از دردهای عجیب برای شما به تفصیل سخن خواهم گفت و برای آن که روشن‌تر باشد انواع آن را از یکدیگر تفکیک خواهم کرد. با شما از دردهای ذهن خواهم گفت و از دردهای دل یا دردهای عاطفی، از دردهای روح «این دردهای روح خیلی قشنگ‌اند»، و سپس از دردهای جسم، نخست از دردهای درونی یا نهانی، سپس از دردهای برونی، از موها شروع می‌کنم و با نظم و ترتیب و بی‌آن‌که عجله کنم پایین می‌روم تا به پاهایم برسم که جایگاه میخچه، گرفتگی ماهیچه، برآمدگی کیسه زلالی، فرو رفتن ناخن در گوشت، سرمازدگی، و عجایب غریب دیگر است. به همین منوال برای کسانی که آن قدر محبت دارند که به من گوش کنند، بر اساس روشی که مبدع آن را فراموش کرده‌ام، از لحظه‌هایی سخن خواهم گفت که آدم بی‌آن‌که آفیون زده یا مست یا در حال خلصه باشد، هیچ حس نمی‌کند. بعد البته می‌خواست بداند منظورم از گاه گاهی چیست، وقتی که آدم دهنش را باز می‌کند یا همین‌جور چیزها روی‌سر می‌شود. هفته‌ای یک بار؟ ده روز یک بار؟ دو هفته یک بار؟ به او گفتم کمتر بیاید، خیلی کمتر بیاید، اصلاً اگر می‌شود هیچ‌وقت نیاید و اگر نمی‌شود هر قدر ممکن است کمتر بیاید. از طرفی، از روز بعد دیگر سراغ نیمکت نمی‌رفتم، علتش هم بیش‌تر خود نیمکت بود تا وجود او، چون وضع نیمکت طوری بود که دیگر نیازهای مرا هرچند ناچیز بود، برآورده نمی‌کرد، چون بنا کرده بود به سرد شدن، و البته دلایل دیگری هم داشت که حرف زدن درباره آن‌ها با آدم‌های خلی مثل شما بی‌فایده است، و در یک گاودانی متروک که ضمن پرسه زنی پیدا کرده بودم پناه می‌گرفتم. این گاودانی در گوشه مزرعه‌ای بود که روی آن بیش‌تر پوشیده از گزنه بود تا از علف و بیش‌تر پر شده از گل بود تا گزنه اما شاید زیر آن خاصیت‌هایی در خور توجهی داشت. در این اسطبل پر از تپاله‌های خشک و توخالی، که هر وقت انگشتم را در آن فرو می‌بردم با صدای فش نشست می‌کرد، در

عمرم برای اولین بار و اگر مقدار کافی مرفین در اختیار داشتم به طیب خاطر می‌گفتم برای آخرین بار، ناچار شدم در برابر احساسی از خود دفاع کنم که اندک‌اندک در ذهن یخ‌زده من نام هولناک عشق به خود می‌گرفت. آن چه سبب جذابیت کشور ما می‌شود، البته گذشته از کمی جمعیت، آن هم به رغم نامی‌سیر بودن تهیه ناچیزترین وسیله جلوگیری از حاملگی، این است که همه چیز در آن به حال خود رها شده است مگر فضولات باستانی تاریخ. این فضولات را با سماجت جمع می‌کنند، آن‌ها را روی هم انبار می‌کنند و در صفوف منظم می‌آورند و می‌برند. هر جا که زمانه به حال تهوع افتاده و فضله مفصلی انداخته است هم‌وطنان ما را می‌بینید که چمباتمه زده‌اند و بو می‌کشند و صورت‌شان برافروخته شده است. این‌جا بهشت بی‌خاتمان‌هاست. از همین جا معلوم می‌شود که من چرا خوش‌بختم. همه چیز آدم را به کرنش کردن می‌خواند. من میان این حرف‌ها ارتباطی نمی‌بینم. اما در این هم شکی ندارم که یک یا حتی چند رشته ارتباط میان آن‌ها وجود دارد. اما چه ارتباطی؟ بله، من به او عشق می‌ورزیدم، این اسمی است که در آن زمان روی کار خود می‌گذاشتم، و افسوس که هنوز هم می‌گذارم. چون بیش از آن هرگز عاشق نشده بودم ملاکی در این مورد در دست نداشتم ولی البته در منزل و مدرسه و روسپی‌خانه و کلیسا شنیده بودم که در این زمینه حرف می‌زنند و به راهنمایی معلم خود داستان‌هایی را به نثر انگلیسی و فرانسه و ایتالیایی و آلمانی خوانده بودم که سراسر مشحون از این موضوع بود. با همه این‌ها وقتی که ناگهان دیدم در حال نوشتن کلمه ژرژ روی تپاله کهنه گوساله هستم یا وقتی که زیر نور ماه در میان گل و لای دراز کشیده می‌خواستم گزنه‌ها را بدون شکستن ساقه‌هاشان بچینم، در صدد برآمدن روی کار خودم اسمی بگذارم. این گزنه‌ها خیلی بزرگ بودند، یک متر ارتفاع داشتند، من آن‌ها را می‌کندم و این کار مرا تسکین می‌داد، ولی چیدن علف هرز در طبیعت من نیست، بلکه برعکس، اگر کود داشتم آن قدر بهشان کود می‌دادم که بترکند. گل حساب دیگری دارد. عشق آدم را هرزه می‌کند، چون و چرا هم ندارد. اما دقیقاً چه نوع عشقی بود؟ آیا عشق سودایی بود؟ گمان نمی‌کنم. چون عشق سودایی همان عشق شهوانی است، نه؟ یا آن را با نوع دیگری از عشق عوضی گرفته‌ام؟ عشق انواع فراوانی دارد، نه؟ یکی از یکی قشنگ‌تر، نه؟ مثلاً عشق افلاطونی هم نوع دیگری از عشق است که حالا به نظرم می‌رسد. عشقی بی‌غرض است. شاید من او را با عشق افلاطونی دوست می‌داشتم. اما گمان نمی‌کنم. اگر او را با عشقی پاک و بی‌غرض دوست می‌داشتم باز هم نام او را روی تپاله‌های کهنه رسم می‌کردم؟ آن هم با انگشتم که بعد آن را لیس می‌زدم؟ باید دید، باید دید. من در فکر ژرژ بودم، شاید این جمله همه چیز را بیان نکند اما به نظر من آن چه بیان می‌کند کافی است. از طرفی من از اسم ژرژ دلم به هم می‌خوردم و می‌خواهم اسم دیگری روی او بگذارم که یک هجا داشته باشد، مثلاً «آن» (۵) که البته تک‌هجایی نیست ولی اهمیت ندارد. از این رو در فکر آن بودم، منی که یاد گرفته بودم در فکر هیچ‌چیز نباشم مگر در فکر دردهایم آن‌هم با شتاب بسیار و بعد در فکر کارهایی که بایستی بکنم تا از گرسنگی یا سرما یا ننگ نمیرم، اما هرگز به هیچ عنوان در فکر موجودات زنده از آن حیث که وجود دارند (از خود می‌پرسم این دیگر چه معنی دارد) نبودم، قطع نظر از هرچه می‌توانستم درباره این موضوع بگویم یا هر چه اکنون از قضا می‌توانم بگویم. چون من همیشه درباره چیزهایی که هرگز وجود نداشته‌اند یا، وجود خواهند داشت حرف زده‌ام و همیشه حرف خواهم زد اما نه درباره وجودی که به آن‌ها نسبت می‌دهم. مثلاً کلاه کپی به راستی وجود دارد و چندان امید نمی‌رود که برای همیشه از بین برود، اما من هیچ‌وقت کلاه کپی سرم نگذاشته‌ام، نه، اشتباه کردم. درجایی نوشته‌ام آن‌ها به من کلاه شاپویی... داده‌اند. ولی «آن‌ها» هیچ‌وقت به من کلاه شاپو نداده‌اند، من همیشه کلاه شاپو خودم را حفظ کرده‌ام. همان کلاهی را که پدرم به من داد غیر از آن هیچ کلاهی نداشته‌ام. در هر حال این کلاه تاگور هم من را دنبال کرده است. باری، خیلی خیلی در فکر «آن» بودم، هر روز بیست دقیقه، بیست و پنج دقیقه تا برسد به نیم ساعت. این رقم‌ها را با جمع کردن رقم‌های کوچک‌تر دیگر به دست آورده‌ام. لابد طرز عاشق شدن من همین است. آیا باید چنین نتیجه گرفت که من او را با آن عشق اندیش‌مندان‌های دوست می‌داشتم که در جای دیگری آن همه چرندیات از زیر زبانت بیرون کشیده است؟ گمان نمی‌کنم. چون اگر او را به این طرز دوست می‌داشتم، آیا از رسم کردن کلمه «آن» روی مدفوعات بسیار کهن گاو آن قدر تفریح می‌کردم؟ آیا هرگز گزنه‌ها را با دست می‌گرفتم و می‌چیدم؟ و آیا زیر کاسه سرم احساس می‌کردم که پاهایش مثل دو تا بالشتک زار گرفته به لرزه افتاده است؟ برای خاتمه دادن به این وضعیت، برای آن‌که سعی کنم به این وضعیت خاتمه بدهم، یک روز عصر سر ساعتی که پیش از آن می‌آمد پهلوی من، رفتم به همان‌جایی که نیمکته در آن بود، آن جا نبود و من بیهوده در انتظارش ماندم. حالا دیگر ماه دسامبر بود، شاید هم ژانویه، و هوای سرد به موقع بود، یعنی مثل هر چیز به موقع دیگری خیلی خوب، خیلی به‌جا و عالی بود. اما به اسطبل که برگشتم بی‌معتل استدلالی را طرح‌ریزی کردم که شب بسیار خوشی را برای من تضمین کرد بر این اساس که هر یک ساعت رسمی به شیوه‌هایی که تعداد آن‌ها برابر با روزهای سال است در هوا و آسمان و همچنین در دل تجلی می‌کند. این بود که روز بعد خودم را به نیمکت رساندم خیلی زودتر، درست همان وقتی که به آن سرشب می‌گویند، اما با وجود این خیلی دیر بود، چون او پیش از من در آن‌جا، روی نیمکت، زیر شاخه‌های یخ زده‌ای که ترق تورق شان بلند بود، رویه‌روی آب منجمد نشسته بود. به شما گفتم که زن بی‌اندازه سمجی بود. تل خاک از برفک سفید شده بود. من هیچ احساسی نداشتم. این جور که من را دنبال می‌کرد چه فایده‌ای برای او داشت. بی‌آن‌که بنشینم، ضمن رفت و آمد و پاکوبیدن، از او همین را سوال کردم. سرما زمین را برآمده کرده بود. جواب داد که نمی‌داند. در من چه چیزی دیده بود؟ از او خواهش کردم اگر می‌تواند به این سوال جواب دهد. جواب داد که نمی‌تواند. ظاهراً که لباس گرمی پوشیده بود. دست‌هایش را توی دست‌پوشی فرو برده بود. یاد می‌آید که وقتی چشمم به دست‌پوش افتاد زدم زیر گریه. با وجود این رنگ آن را فراموش کرده‌ام. حال بدی داشتم. تا همین اواخر، همیشه خیلی زود به گریه می‌افتادم، هیچ نفعی هم از این کار به من نمی‌رسید. اگر قرار بود در این ساعت گریه کنم، از ته دل یقین دارم که عرضه نداشتم حتی یک قطره اشک بریزم. حال بدی دارم. اشیا مرا به گریه می‌انداخت. و با وجود این هیچ اندوهی نداشتم و هروقت که بدون دلیل واضحی غفلتاً به گریه می‌افتادم برای آن بود که ناغافل چشمم به شینی افتاده بود. به طوری که از خود می‌پرسم آیا راستی راستی دست پوش بود که آن روز عصر مرا به گریه انداخت یا این که آن کورمه‌راه خاکی بود که سختی و برآمدگی‌هایش مرا به یاد جاده‌های سنگ فرش می‌انداخت یا چیز دیگری، هر چیزی که باشد و ناغافل چشمم به آن افتاده باشد. می‌شود گفت که او را برای اولین بار می‌دیدم. حسابی کز کرده و لباس گرم پوشیده بود، سرش را به زیر انداخته بود، با دست‌پوش و دست‌هایش روی دامن، پاهایش چسبیده به هم، پاشنه‌هایش رو به بالا. نه شکلش معلوم بود نه سنش، تقریباً بی‌جان بود، می‌شد پیرزنی باشد، می‌شد دخترکی باشد. آن هم از طرز جواب دادنش، نمی‌دانم، نمی‌توانم. فقط من بودم که نمی‌دانستم، که نمی‌توانستم. گفتم: «تو به خاطر من آمدی؟» گفت: «بله». گفتم: «خیلی خوب، این هم من.» و مگر من به خاطر او نیامده بودم؟ یا خود گفتم این هم من، این هم من. اما فوراً از جا پریدم و بلند شدم، انگار روی آهن داغ نشسته بود. دلم می‌خواست راه بیفتم و بروم تا بفهمم قضیه تمام شده است یا نه. ولی برای آن که خاطر جمع بشوم پیش از آن که راه بیفتم از او درخواست کردم برایم ترانه‌ای بخواند. اول گمان کردم که می‌خواهد درخواستم را رد کند، منظورم فقط این است که گمان کردم نمی‌خواند، اما نه، لحظه‌ای بعد شروع کرد به خواندن و

مدتی آواز خواند، گمان می‌کنم باز هم همان ترانه بود و همان وضع. این ترانه را نمی‌شناختم، هیچ‌وقت آن را نشنیده بودم و دیگر هرگز آن را نخواهم شنید. همین‌قدر یادم می‌آید که موضوع آن درخت لیمو یا درخت نارنج بود، حالا دیگر یادم رفته است کدام درخت بود، همین که یادم مانده است موضوع آن درخت لیمو یا درخت نارنج بود از سر من هم زیاد است، چون من ترانه‌های دیگری نیز در زندگی‌ام شنیده‌ام، و ترانه‌های زیادی هم شنیده‌ام چون به قول گفتنی زندگی کردن، حتی به شیوه من، بدون شنیدن ترانه محال مطلق است مگر این که آدم کر باشد، اما از آن ترانه‌های دیگر هیچ، حتی یک کلمه، حتی یک نت، به یادم نمانده است یا اگر هم به یادم مانده است آن قدر کلمه‌های کمی، آن قدر نت‌های کمی است که، که چي، که هیچی، این جمله خیلی طولانی شده است. پس از آن راه افتادم و همین‌طور که دور می‌شدم صدای او را می‌شنیدم که ترانه دیگری می‌خواند، یا شاید دنباله همان اولی بود، و آن را با صدای ضعیفی می‌خواند که هر قدر من دورتر می‌شدم ضعیف‌تر می‌شد و بالاخره، خاموش شد، خواه چون خود او از خواندن دست برداشته بود، خواه چون من آن‌قدر دور شده بودم که دیگر نمی‌توانستم بشنوم. آن‌وقت‌ها خوشم نمی‌آمد که این جور دچار شک و تردید بشوم، البته در شکاکیت به سر می‌بردم، در شکاکیت، اما در مورد این جور شک و تردیدهای خرد ریز، که به اصطلاح جنبه جسمانی دارد، دلم می‌خواست هر چه زودتر از دست آن‌ها خلاص شوم، چه هفته‌ها که ممکن بود مثل خرمگس عذابم بدهند. از این رو چند قدم به عقب برداشتم و سر جای خود ایستادم. اول چیزی نشنیدم، بعد صدای او شنیدم اما به زحمت خیلی ضعیف به گوشم می‌رسد. صدای او نمی‌شنیدم، بعد شنیدم، پس قاعدتاً باید در لحظه معینی شروع به شنیدن آن کرده باشم، ولی نه، صدای او قدر به نرمی از دل سکوت بیرون آمده بود و آن‌قدر شبیه به سکوت بود که اصلاً شروعی در کار نبود. عاقبت که آواز تمام شد باز چند قدمی به طرف او برداشتم تا یقین پیدا کنم که دیگر نمی‌خواند نه این که فقط صدایش را پایین آورده باشد. پس از آن ناامید شدم و با خودم گفتم چگونه می‌توانم بدون آن‌که در کنارش باشم و سرم را به طرف او خم کنم بفهمم، آن‌وقت عقب‌گردی کردم و آنگاه از شک و تردید برای همیشه رفتم. اما چند هفته بعد نه زنده که مرده، باز هم رفتم سراغ نیمکت، از وقتی که از نیمکت دست برداشته بودم دفعه چهارم یا پنجم بود، تقریباً در همان ساعت، منظورم این است که تقریباً زیر همان آسمان، نه، این هم منظورم را نمی‌رساند، چون آسمان همیشه همان آسمان است و هرگز همان آسمان نیست، این را چگونه بیان کنم، به هیچ وجه نمی‌توانم بیان کنم، والسلام. او آن‌جا نبود. اما نمی‌دانم چه‌طور شد که ناگهان سروکله‌اش پیدا شد، آمدنش را ندیده بودم، صدای پایش را هم نشنیده بودم، با این که گوش به زنگ بودم. حالا بگویم باران هم می‌آمد تا مختصری تنوع در کار باشد. طبیعتاً چترش را باز کرده و بالایی سرش گرفته بود، لابد صندوق‌خانه پروپیمانی داشت. از او پرسیدم آیا هر روز عصر می‌آید. جواب داد که نه، گاه گاهی نیمکت آن‌قدر تر بود که آدم جرئت نمی‌کرد روی آن بنشیند. این بود که این طرف و آن طرف قدم زدیم، من از روی کنجکاو بازویش را گرفتم تا ببینم خوشم می‌آید یا نه، ولی اصلاً خوشم نیامد، این بود که آن را اول کردم. اما حالا چرا با این طول و تفصیل؟ برای یه عقب انداختن روز مکافات. چهاردها را اندکی بهتر می‌دیدم. متوجه شدم که چهاردها معمولی است، مثل چهره میلیون‌ها آدم دیگر، لوچ بود، اما این را تا مدتی بعد متوجه نشدم. چهاردها نه جوان می‌نمود نه پیر، انگار که میان شادابی و پلاستیکی معلق بود. آن زمان‌ها طاقت تحمل این جور ابهام‌ها را نداشتم. و اما درباره این که آیا آن موقع چهاردها زیبا بود یا پیش از آن زیبا بوده است یا سعادت آن را داشت که زیبا بشود، اعتراف می‌کنم که هیچ اطلاعی نداشتم. توی عکس‌ها چهره‌هایی دیده‌ام که شاید می‌توانستم بگویم که زیبا هستند، البته اگر اطلاعاتی درباره زیبایی داشتم. و چهره پدرم در بستر مرگ شمه‌ای از وجود احتمالی نوعی زیبایی را در انسان به من نشان می‌داد. اما آیا چهره‌های زندگان هم که همیشه در حال شکل در آوردن و گل انداختگی است جز اشیای بی‌جان به شمار می‌رود؟ یا این که هوا تاریک بود، با این که آشفته بودم، از این خوشم آمد که آب ساکن، یا آبی که به آرامی روان بود، انگار که تشنه باشد، به سویی آبی که می‌بارید بالا می‌پرید. از من پرسید که آیا دلم می‌خواهد برایم چیزی بخواند. جواب دادم که نه، که می‌خواهم با من حرف بزنند. گمان می‌کردم که می‌گوید با من حرفی ندارد، این بیش‌تر به خلق و خوی او می‌آمد. از این رو وقتی که به من گفت اتفاقی دارد ذوق زده شدم، سخت ذوق زده شدم. از طرفی به شک هم افتادم. مگر کسی هست که اتاق نداشته باشد؟ او هم، همه‌های می‌شنوم. گفت من دو تا اتاق دارم. گفتم دقیقاً بگوید چند تا اتاق دارید؟ جواب داد که دو تا اتاق و یک آشپزخانه دارد. هر دفعه بیش‌تر از دفعه پیش می‌شد. عاقبت یادش آمد که یک حمام هم دارد. گفتم: «درست شنیدم که گفتید دو تا اتاق دارید؟» گفت: «بله.» گفتم: «کنار هم‌دیگر اند؟» بالاخره موضوعی پیدا شد که در خور گفت‌وگو باشد. گفت: «آشپزخانه میان آن‌ها است.» از او پرسیدم که چرا زودتر این موضوع را به من نگفته است. لابد در آن زمان از خود بی‌خود شده بودم. در کنار او احساس راحتی نمی‌کردم، جز این که احساس می‌کردم آزاد هستم درباره چیزی غیر از او فکر کنم، و این خودش خیلی بود، درباره چیزهای مجرب قدیمی، یکی پس از دیگری، و رفته‌رفته درباره هیچ، مانند پله‌هایی که به طرف چاه آب عمیقی پایین می‌رود. و می‌دانستم که با ترک کردن و این آزادی را نیز از دست خواهم داد. راستی هم دو تا اتاق بود که با آشپزخانه‌ای از هم جدا شده بود، او به من دروغ نگفته بود. به من گفت که بایستی بروی اثاثت را برداری و بیاوری. برایش توضیح دادم که اثاثی ندارم. ما در طبقه بالایی یک خانه قدیمی بودیم که هر کس دلش می‌خواست می‌توانست از پنجره‌های آن کوه را ببیند. او یک چراغ نفتی روشن کرد. گفتم: «برق ندارید؟» گفت: «نه، ولی آب لوله‌کشی و گاز شهری دارم.» گفتم: «عجب که گاز دارید. شروع کرد — این‌جا بود که دیدم لوچ است. خوش‌بختانه اولی بار نبود که زنی را — می‌دیدم، از این رو می‌توانستم صبر کنم، می‌دانستم که جوش نمی‌آورد. به او گفتم که دلم می‌خواهد آن یکی اتاق را هم ببینم، چون تا آن موقع ندیده بودم. اگر هم پیش از آن دیده بودم به او گفتم که دلم می‌خواهد آن را دوباره ببینم. او گفت: «شما لباس‌تان را در نمی‌آورید؟» گفتم: «اوه، ببینید، من اغلب لباسم را در نمی‌آورم.» حقیقت را گفتم، من از آن آدم‌هایی نبودم که وقت و بی‌وقت لباس‌شان را در می‌آورند. اغلب وقتی که می‌خواهیدم، یعنی وقتی که خودم را برای خوابیدن جمع‌وجور می‌کردم (جمع و جور!) کفش‌هایم را در می‌آوردم، و البته لباس‌های رویی را هم به تناسب درجه حرارت هوا در می‌آوردم. بنابراین از ترس این که منباده به من بر بخورد مجبور شد با لباس منزل خود را بپوشاند و چراغ به‌دست همراه بیاید. از راه آشپزخانه رفتیم. می‌توانستیم از راه دالان هم برویم، این را بعداً متلقت شدم، اما نمی‌دانم چرا از راه آشپزخانه رفتیم. شاید این راه مستقیم‌تر بود. با انزجار اتاق را تماشا می‌کردم. همچو انبوه اسباب و اثاث‌های به هیچ‌وجه در عالم خیال نمی‌گنجد. این بود که مسلم می‌دانم که این اتاق را جایی به چشم دیده‌ام. فریاد زدم: «این چه اتفاقی ست؟» او گفت: «اتاق پذیرایی است، اتاق پذیرایی.» بنا کردم به بیرون بردن اسباب و اثاثه از راه دري که به راهرو باز می‌شد. او هم به این کار من نگاه می‌کرد. غمگین بود، دست کم من این طور گمان می‌کنم، چون از تهوتوی کار که خبر ندارم. از من پرسید که چه کار می‌کنم، اما گمان می‌کنم انتظار نداشت جوابش را بدهم. من اسباب و اثاثه را یک‌بیک، و حتی دوتا دوتا بیرون آوردم و آن‌ها را کنار دیوار ته راهرو کپه کردم. صدها تکه کوچک و بزرگ بود. سر آخر تا جلو در رسید به طوری که دیگر کسی نمی‌توانست از اتاق بیرون بیاید و، به طریق اولی، نمی‌توانست توی اتاق برود. می‌شد در را باز کنند و ببینند چون در به داخل اتاق باز می‌شد، اما

صعب‌العبور بود. عجب لغت قلمبه‌ای است این صعب‌العبور. گفت: «دست‌کم کلاهتان را بردارید.» شاید دفعه دیگر درباره کلاه با شما حرف بزنم. سرانجام غیر از یک نیمکت و چند تا قفسه چسبیده به دیوار چیز دیگری توی اتاق باقی نماند. نیمکت را نشان‌کنشان بردم ته اتاق نزدیک در و قفسه‌ها را روز بعد از جا برداشتم و بیرون، توی راهرو، پهلوی بقیه چیزها گذاشتم. خاطره عجیبی که دارم این است که وقتی می‌خواستم آن‌ها را از جا بردارم کلمه فیبروم یا فیبرون شنیدم، نمی‌دانم که کدام یک از این دو کلمه بود، هیچ‌وقت، نمی‌دانستم چه معنایی دارد و هیچ‌وقت کنج‌کاو نشدم که دنبال معنایش بروم. آدم چه چیزهایی را به یاد می‌آورد! و تعریف می‌کند! همه چیز که راست و ریس شد خودم را انداختم روی نیمکت. او انگشت کوچکش را هم برای کمک به من بلند نکرده بود. گفت: «برای‌تان ملافه و پتو می‌آورم.» از ملافه که هیچ خوشم نمی‌آید. گفت: «نمی‌خواهید برده‌ها را بکشید؟» شبیه پنجره پوشیده از برف بود. چون شب بود سفیدی پنجره معلوم نبود ولی با این حال یک خرده برق می‌زد. با این که پاهایم به طرف در بود، هرچه کردم بخوابم باز هم این نور ضعیف بی‌روح عذابم می‌داد. ناگهان از جا بلند شدم و جای نیمکت را عوض کردم، یعنی پشت دراز نیمکت را که اول به دیوار چسباده بودم به طرف بیرون چرخاندم. آن وقت دیگر روی نیمکت، بارانداز آن، به دیوار بود. پس از آن مثل سگی که به لانه خود می‌خزد چهار دست و پا رفتم روی نیمکت. گفت: «چراغ را می‌گذارم این‌جا پیش شما.» ولی من از او خواهش کردم که آن را ببرد. گفت: «پس اگر نصف شب به چیزی احتیاج پیدا کردید چه می‌کنید؟» حس کردم می‌خواهد سر چروبحث را باز کند. گفت: «می‌دانید دستشویی کجاست؟» حق به جانب او بود، فکر این یکی را نکرده بودم. آدم توی رخت‌خواب سر خودش را سبک کند اولش خیلی کیف دارد ولی بعدش خیلی دردسر است. گفت: «بیک قاروردان به من بدهید.» یک دوره‌ای بود که من از این کلمه قاروردان خیلی خوشم می‌آمد، مرا به یاد راسین یا بودلر می‌انداخت، درست نمی‌دانم به یاد کدام یک، شاید به یاد هر دو، بله، حسرت آن زمان‌ها را می‌خورم که کتاب می‌خواندم و از این راه به جایی رسیدم که سخن پایان می‌گیرد، مثل دانته. اما او قاروردان نداشت. گفت: «من یک چهارپایه دارم که وسطش سوراخ است.» در عالم خیال سرکار علیه مادر بزرگ را دیدم که عصا قورت داده و مغرور روی آن چهارپایه نشسته است، تازه آن را خریده، ببخشید، آن را در حراجی خیریه، شاید هم در بخت‌آزمایی گیر آورده است، این چهارپایه آن زمان‌ها رواج داشت، برای اولین بار آن را به کار گرفت، به عبارت بهتر آن را امتحان می‌کرد، بفهمی نفهمی دلش می‌خواست مردم ببینندش. باید معطل کرد، باید معطل کرد. گفتم: «ولی فقط یک طرف به من بدهید، من که اسهال خونی ندارم.» رفت و یک ظرف شبیه به تابه آورد، تابه درست و حسابی نبود چون دسته نداشت، بیضی شکل بود و دو دستگیره و یک درپوش داشت. گفت: «این قابلمه من است.» گفتم: «درپوش‌اش را نمی‌خواهم.» گفت: «درپوش را نمی‌خواهید؟» اگر گفته بودم درپوش‌اش را می‌خواهم، آن وقت می‌گفت درپوش‌اش را می‌خواهید؟ ظرف را گذاشتم زیر پتو، دلم می‌خواهد وقتی که می‌خواهم یک چیزی را توی دستم بگیرم، این جور کم‌تر می‌ترسم، کلاه هنوز خیس خیس بود. چرخیدم به طرف دیوار. او چراغ را که روی سربخاری بود برداشت، دقیق‌تر، دقیق‌تر بگویم، سایه او روی من تکان خورد، گمان کردم می‌خواهد از پیش من برود، ولی نه، از پشت صندلی روی من خم شده بود. گفت: «این همه داروندار خانواده است.» اگر من به جای او بودم روی پنجه پا راه می‌افتادم و می‌رفتم. اما او از سر جایش تکان نخورد. مهم این بود که از چند لحظه پیش رفته‌رفته احساس می‌کردم که دیگر دوستش ندارم. بله، حالم دیگر بهتر شده بود و کمابیش آماده آن شده بودم که آرام آرام در غرقاب‌های درازی فرو بروم که مدت‌ها بود از آن‌ها محروم شده بودم و این تقصیر او بود. آن‌هم وقتی که تازه به خانه او رفته بودم. اما اول باید خوابید. گفتم: «حالا دیگر بیا بید من را بیرون کنید.» به نظرم رسید که معنی این کلمات و حتی صدای مختصری را که از آن‌ها برخاست ملتفت نشدم مگر وقتی که آن‌ها را ادا کرده بودم. آن قدر به کم حرفی عادت کرده بودم که گاه می‌شد جمله‌هایی از دهنم می‌پرید که از لحاظ دستوری هیچ نقیصی نداشت ولی، نمی‌گویم یک‌سره بی‌معنی بود چون اگر آن‌ها را کندوکاو می‌کردند یک یا گاهی چند معنی داشت، بلکه می‌گویم بی‌اساس بود. اما صدای کلمات را رفته‌رفته که به زبان می‌آوردم می‌شنیدم. اولین بار بود که صدایم با تانی زیاد به گوشم می‌رسید. به پشت چرخیدم تا ببینم وضع از چه قرار است. او لبخند می‌زد. اندکی بعد از آن جا رفت، چراغ را هم برد. صدای پایش را شنیدم که از آشپزخانه گذشت و در اتاقش را به روی خود بست. بالاخره تنها شدم، بالاخره در تاریکی. دیگر بیش از این حرفش را نخواهم زد. گمان می‌کردم با آن که آن‌جا برایم ناآشنا بود شب خوشی خواهد داشت، ولی نه، شب بی‌اندازه آشفته‌ای داشتم. صبح فردا، خردوخمیر از خواب بیدار شدم، لباس‌هایم مچاله شده بود، پتوها هم همین‌طور، «آن» شب در کنار من، البته برهنه. چه تقلایی کرده بود! من هنوز قابلمه در دستم بود. توی آن را نگاه کردم از آن استفاده نکرده بودم. نگاهی به _____ انداختم. کاشکی زبان داشت و حرف می‌زد. دیگر بیش از این حرفش را نخواهم زد. این هم از شب عشق من.

رفته‌رفته زندگی در آن خانه سروسامان گرفت. او در اوقاتی که به او گفته بودم برایم غذا می‌آورد، گاه گاهی به من سر می‌زد تا ببیند حال و احوالم خوب است و به چیزی احتیاج دارم یا نه، روزی یک بار قابلمه را حالی می‌کرد و ماهی یک بار اتاق را تمیز می‌کرد. همیشه نمی‌توانست وسوسه حرف زدن با من را از خود دور کند، ولی روی هم رفته شکایتی از او نداشتم. گاهگاهی می‌شنیدم که توی اتاقش آواز می‌خواند، آوازش از در اتاقش و از آشپزخانه و از در اتاق من می‌گذشت تا این که به گوش من می‌رسید، هر چند که ضعیف بود اما بی‌چون‌وچرا صدای خود او بود. اگر از راهرو می‌گذشت چنین نبود. شنیدن صدای او که گاهی می‌خواند آن قدرها زحمت نمی‌داد. یک روز از او خواستم یک شاخه سنبل ترونازه توی گلدان بگذارد و برای من بیاورد. آورد و آن را سر بخاری گذاشت. توی اتاق من غیر از سر بخاری جای دیگری نبود که بشود چیزی روی آن گذاشت مگر این که روی زمین بگذارند. سنبل خود را هر روز تماشا می‌کردم. قرمز بود. من دلم یک سنبل آبی می‌خواست. اول وضعش خوب بود، حتی چند تا گل داد، پس از آن واداد و طولی نکشید که غیر از یک ساقه شل و ول و چند تا برگ پلاسیده چیزی از آن باقی نماند. پیاز آن که، انگار در طلب اکسیژن، تا نیمه از زیر خاک بیرون آمده بود بوی بد می‌داد. «آن» می‌خواست آن را ببرد اما من گفتم بگذارد بماند. می‌خواست یک سنبل دیگر برایم بخرد ولی من گفتم که نمی‌خواهم. چیزی که بیش‌تر مرا عذاب می‌داد صداهای دیگر بود، خنده‌های نخودی و آه و ناله‌هایی که آپارتمان در ساعات معینی، خواه شب خواه روز، از صدای خفه آن پرمی‌شد. من دیگر در فکر آن نبودم. ابتدا در فکرش نبودم، اما در عین حال به سکوت احتیاج داشتم تا بتوانم زندگی‌ام را بکنم. هرچقدر پیش خود استدلال می‌کردم و به خودم می‌گفتم که هوا برای آن درست شده است که صدای مردم را حمل کند و خنده و آه و ناله هم ناخواه به فراوانی وارد هوا می‌شود، باز هم ناراحتی‌ام برطرف نمی‌شد. نتوانسته بودم بفهمم که آیا همیشه یک مرد است یا چند نفرند. خنده‌های نخودی و آه و ناله‌های آدم‌ها خیلی به همدیگر شبیه هستند! در آن زمان آن قدر از این شک و شبه‌های خردم‌ریز وحشت داشتم که هر بار به دام می‌افتادم، یعنی در صدد بر می‌آمدم آن‌ها را از دلم بیرون کنم. زمان زیادی را، به اصطلاح همه عمرم را، روی آن گذاشتم که بفهمم رنگ چشمی که به یک نظر دیده می‌شود، یا منبع صدای مختصری که از دوردست می‌آید، در جهتم جهالت‌ها به درک اسفل نزدیک‌تر است باوجود ایزادان، یا منشأ پروتوپلاسم، یا وجود نفس، و

چیزهای دیگری که عقل باید آن‌ها را بیش از این‌ها از خود براند. یک عمر تمام برای رسیدن به چنین نتیجه‌ی تسلابخشی قدری زیاد است چون دیگر فرصتی باقی نمی‌ماند که آدم از آن بهره ببرد. از این رو وقتی که او در پاسخ سوال من گفت که آن‌ها مشتریانی هستند که به نوبت می‌پذیرد، تا اندازه‌ی زیادی به مقصودم رسیدم. البته می‌توانستم برخیزم و بروم از سوراخ قفل، اگر آن را نگرفته بودند، تماشا کنم، ولی مگر آدم از این جور سوراخ‌ها چه چیزی می‌تواند ببیند؟ گفتم: «پس شما از راه فاحشگی نان می‌خورید؟» جواب داد: «ما از راه فاحشگی نان می‌خوریم.» گفتم: «نمی‌توانید بهشان بگویید یک خرده کمتر سروصدا کنند؟» انگار حرفش را باور کرده بودم. سپس گفتم: «بیا این که یک جور صدای دیگری از خودشان در بیاورند؟» گفت: «ناچارند پارس کنند.» گفتم: «آن وقت من هم ناچارم از این‌جا بروم.» از میان خرت‌وپرت‌های خانوادگی دو تا تکه پارچه پیدا کرد و جلو در اتاق‌های‌مان، یعنی در اتاق من و در اتاق خودش آویزان کرد. از او پرسیدم آیا می‌شود گاه‌گاهی زردک بخوریم. فریاد زد: «زردک!» انگار گفته بودم هوس کرده‌ام گوشت طفل شیرخوار یهودی بجشم. به او یادآوری کردم که فصل زردک دارد تمام می‌شود و اگر از حالا تا آن موقع فقط زردک بدهد بخورم از او ممنون خواهم شد. فریاد زد: «حالا چرا زردک!» به مذاق من زردک مزه بنفشه می‌دهد و از بنفشه خوشم می‌آید چون بوی عطر زردک می‌دهد. اگر زردک در این دنیا نبود از بنفشه خوشم نمی‌آمد و اگر بنفشه وجود نداشت زردک را هم مثل شلغم یا ترچه دوست نمی‌داشتیم. و حتی در همین وضع فعلی گیاهی آن‌ها، یعنی در همین دنیای که زردک و بنفشه راهی پیدا کرده‌اند که همزیستی کنند، به آسانی، بسیار آسان، می‌توانم از این یکی و آن یکی بگذرم. یک روز دل و جرئت پیدا کرد و بی‌تعارف به من گفت که در نتیجه‌ی زحمات من ایستن شده است و چهار پنج ماهه است. نیم رخس را به من کرد و به دیدن شکمش دعوت کرد. ————— شاید چون می‌خواست به من نشان دهد که زیر دامنش بالشی پنهان نکرده است و همچنین بی‌شک برای آن که ————— برای آن که خاطرش را آسوده کنم گفتم شاید فقط باد باشد. با آن چشم‌های درشتش که رنگ آن‌ها را فراموش کرده‌ام به من نگاه می‌کرد، بهتر است بگویم با آن چشم درشتش، چون چشم دیگرش را ظاهراً به بقایای سنبل دوخته بود.

هر قدر ————— می‌شد، لوچتر می‌شد. گفت: «ببینید.» و روی سینه‌اش خم شد و هاله‌ی دور شکمش پررنگتر شد. من هر چه زور داشتم جمع کردم و گفتم: «بچه را ببندازید، ببندازید، آن وقت دیگر پررنگ نخواهد شد.» پرده‌ها را کنار زده بود تا ————— کوه را دیدم که بی‌احساس و پر از غار و اسرارآمیز بود و از صبح تا شب فقط صدای باد و مرغ باران و ضربه‌های ریز و دور و زنگدار چکش سنگتراشان را از آن می‌شنیدم. جا داشت که روزها از خانه بیرون بروم و در میان خنک‌های گرم و رنگین زردهای خوش‌بو و وحشی بگذرانم و شب‌ها، اگر می‌خواستم، روشنایی‌های شهر را از دور ببینم و نیز روشنایی‌های دیگر را، روشنایی فانوس‌های دریایی و شناورهای چراغ دار را که وقتی بچه بودم پدرم برای من روی آن‌ها اسم گذاشته بود و من، اگر می‌خواستم، آن اسم‌ها را در حافظه‌ی خود پیدا می‌کردم، این را می‌دانستم. از آن روز به بعد وضع من در آن خانه بد شد، بد از بدتر شد، نه این که به من بی‌محلی کند، هیچ‌وقت نمی‌توانست آن طور که باید به من بی‌محلی کند، ولی از این جهت بد شد که وقت و بی‌وقت می‌آمد و با قصه‌ی بچه «مان» جانم را به لبم می‌آورد، شکم و سینه‌اش را به من نشان می‌داد و می‌گفت که همین الان می‌زاید، از همان اول حس می‌کرد بچه توی شکمش وول می‌خورد. گفتم که اگر وول می‌خورد پس بچه من نیست. مسلم است که وضع در آن خانه زیاد بد نبود، ولی البته آن قدرها هم عالی نبود، ولی من محاسن آن را دست کم نمی‌گرفتم. دودل بودم که از آن خانه بروم یا نه، برگ‌ها شروع به ریختن کرده بودند، من از زمستان می‌ترسیدم. از زمستان نباید ترسید، آن هم لطف خاص خود را دارد. برف هوا را گرم می‌کند و از شدت هیاهو می‌کاهد و روزهای بی‌فروغش زود تمام می‌شود. اما در آن زمان هنوز نمی‌دانستم که زمین در حق کسانی که جز آن چیزی ندارند چه قدر مهربان است و چه گورهایی برای زندگان می‌توان در آن پیدا کرد. چیزی که کارم را ساخت تولد بچه بود. بر اثر آن از خواب بیدار شدم. چه کشیده است این بچه. گمان می‌کنم که زنی هم با آن زندگی می‌کرد، چون گاه‌گاهی به نظرم می‌آمد که از آشپزخانه صدای پا می‌شنوم. از این که می‌دیدم بی‌آن که از خانه‌ای بیرون کنند خودم بیرون می‌روم دلم به هم می‌خورد. بی‌سروصدا از پشت نیمکت بیرون رفتم. کت و کلام را به سر گذاشتم، هیچ‌چیز را فراموش نکردم، بعد کفش‌هایم را بستم و دري که به راهرو باز می‌شد باز کردم. کوهی خرت و پرت جلو راهم را گرفته بود. اما عاقبت با خزیدن و بالاپایین رفتن و پریدن، آن هم با سروصدا رد شدم. من کلمه‌ی ازدواج را به کار بردم. بالاخره این لامد یک جور وصلت بود. لازم نبود خودم را به زحمت ببندازم و احتیاط کنم. چون فریادها روی هر سروصدایی را می‌پوشاند. لابد این اولین بارش بود. فریادها تا توی خیابان من را دنبال کردند. جلو در ایستادم و گوش دادم. هنوز هم فریادها را می‌شنیدم. اگر نمی‌دانستم که آن فریادها از خانه بلند می‌شود شاید آن‌ها را نمی‌شنیدم. اما چون این را می‌دانستم، خوب می‌شنیدم. درست نمی‌دانستم که کجا هستم. در میان ستارگان و صور فلکی دنبال دب اکبر می‌گشتم اما نمی‌توانستم آن را پیدا کنم. با وجود این حتماً سر جای خودش بود. بار اول پدرم آن را به من نشان داد. ستاره‌های دیگر را هم به من نشان داده بود ولی تنها و بدون او هیچ‌وقت نتوانستم غیر از دب اکبر آن‌ها را پیدا کنم. با صدای فریادها بنا کردم به بازی کردن. همان طور که با صدای ترانه بازی می‌کردم، جلو می‌رفتم، می‌ایستادم، جلو می‌رفتم، می‌ایستادم، اگر بشود اسم این کار را بازی کردن گذاشت. تا وقتی که راه می‌رفتم صدای قدم‌هایم نمی‌گذاشت فریادها را بشنوم. اما همین که می‌ایستادم دوباره می‌شنیدم. البته هر بار خفیف‌تر می‌شد، اما چه فرقی می‌کند که فریاد خفیف یا شدید باشد؟ مهم این است که خفه شود. سال‌ها گمان می‌کردم که فریادها خفه می‌شوند. حالا دیگر گمان نمی‌کنم. شاید بایستی با عشق‌های دیگری می‌ساختم. اما عشق به اختیار نمی‌شود.

پانویس‌ها:

۱. Ohlsdorf – محلی است در حومه‌ی هامبورگ.

۲. Linne

۳. Hagenbeck – کارل هاگن بک «۱۸۴۴-۱۹۱۳» رام‌کننده‌ی حیوانات و سیرک باز آلمان؛ در ۱۹۰۷ باغ وحش هامبورگ را بنیان نهاد؛ از ۱۸۷۵ دور اروپا گشت و حیواناتی را که رام کرده بود به نمایش گذاشت.

۴. ظاهراً اشاره است به کارل لئون هارد راین هولد Karl Leonhard Reinhold (۱۷۴۳-۱۸۱۹) فیلسوف اتریشی، شارح و منتقد آثار کانت م.

۵. Anne – در زبان فرانسه دو هجایی است.

